

عادی

می‌دانم که یک پسر ده ساله‌ی عادی نیستم. منظورم این است که بدون شک کارهایم عادی است؛ مثلاً بستنی می‌خورم، دوچرخه‌سواری می‌کنم، توپ‌بازی می‌کنم، و ایکس‌باکس دارم. تصور می‌کنم این چیزها مرا عادی می‌کند. و احساس می‌کنم عادی هستم. ولی در درونم می‌دانم که در زمین بازی، بچه‌ها از دیدن یک بچه‌ی عادی، وحشت‌زده جیغ نمی‌زنند و فرار نمی‌کنند. می‌دانم که مردم به بچه‌های عادی در کوچه و خیابان خیره نمی‌شوند.

اگر چراغ جادو داشتم و می‌توانستم یک آرزو بکنم، آرزویم این بود که صورتی عادی داشته باشم تا هیچ‌کس به آن توجه

نکند. آرزو می کردم که می توانستم در خیابان راه بروم بدون اینکه مردم با دیدن من سر برگردانند. به نظر من تنها دلیلی که من عادی نیستم این است که دیگران مرا عادی نمی بینند. اما حالا دیگر به چهره ام عادت کرده ام. می توانم وانمود کنم که نمی بینم مردم با دیدن من چهره شان چه حالتی پیدا می کند. ما همگی، من، مادرم، پدرم و ویا خوب یاد گرفته ایم که با این حالت ها چگونه برخورد کنیم. در واقع، حرفم را پس می گیرم، ویا خیلی خوب با آن کنار نمی آید. وقتی مردم بی ادبی می کنند او واقعاً ناراحت می شود. مثلاً یک بار در زمین بازی، بچه های بزرگ تر صداهایی از خود درآوردند. من دقیقاً نمی دانم چه صدایی بود چون نشنیدم، اما ویا شنید و بلند بلند سر بچه ها داد کشید. ویا این طوری است. من این طوری نیستم. ویا مرا عادی نمی بیند. می گوید که عادی می بیند، ولی اگر مرا عادی می دید آن قدر مواظبم نبود. پدر و مادرم هم مرا عادی نمی بینند. آنها مرا فوق عادی می بینند. فکر می کنم فقط خودم، خودم را عادی می بینم.

راستی، اسم من آگوست است. نمی گویم چه شکلی هستم. اما از هر تصویری که از صورت من مجسم کرده اید، احتمالاً بدترم.

چرا به مدرسه نرفتم

هفته‌ی دیگر کلاس پنجم را شروع می‌کنم. از آنجا که تا به حال به مدرسه‌ی واقعی نرفته‌ام خیلی خیلی می‌ترسم. مردم فکر می‌کنند که من به خاطر شکل ظاهرم به مدرسه نرفته‌ام، اما دلیلش این نیست. به خاطر عمل‌هایی است که روی صورت‌م شده. از زمان تولدم بیست و هفت عمل جراحی داشتم. بزرگ‌ترین عملم زمانی بود که حتی چهار سالم نشده بود. هیچ‌کدام را به خاطر نمی‌آورم. بعد از آن سالی دو یا سه عمل کوچک و بزرگ داشتم. چون به نسبت سنم ریز هستم و به علت پیچیدگی‌های پزشکی، که دکترها نمی‌توانستند تشخیص بدهند، زیاد مریض می‌شدم پدر و مادرم تصمیم گرفتند مرا مدرسه نگذارند. ولی

حالا خیلی قوی تر شده‌ام. آخرین جراحی‌ام هشت ماه پیش بود و احتمالاً تا چند سال دیگر عملی نخواهم داشت. مادرم در خانه به من درس می‌داد. قبلاً تصویرگر کتاب‌های کودکان بود. فرشته‌ها و پری‌های دریایی واقعاً قشنگی می‌کشد، اما تصویرهای پسرانه‌اش خیلی باحال نیست. یک بار سعی کرد برایم دارت و در^(۱) یکی از شخصیت‌های جنگ ستارگان را بکشد، ولی آخر سر مثل یک آدم‌آهنی قارچی شکل شد. خیلی وقت است که ندیده‌ام چیزی بکشد. فکر می‌کنم خیلی مشغول مواظبت از من و ویاست.

نمی‌توانم بگویم که همیشه دلم می‌خواست به مدرسه بروم چون که واقعاً حقیقت ندارد، ولی کاش می‌توانستم فقط مثل بچه‌های دیگر به مدرسه بروم، دوستان زیادی داشته باشم و... حالا دوست‌های خیلی خوبی دارم. کریستوفر بهترین دوستم است، بعد زاکاری و الکس هستند. از زمان بچگی همدیگر را می‌شناسیم. و از آنجایی که همیشه مرا همین‌طوری که هستم شناخته‌اند، به من عادت دارند. وقتی کوچک بودیم برای بازی دور هم جمع می‌شدیم، ولی بعد کریستوفر به

1. Darth Vader

چرا به مدرسه نرفتم

بریج پورت^(۱) در کنتیکات^(۲) رفت. آنجا یک ساعت با خانه‌ی ما که در نورت ریورهایتس^(۳) و در نوک مانهاتان^(۴) است فاصله دارد. زاکاری و الکس هم مدرسه را شروع کردند. بامزه است. گرچه که کریستوفر از من دور شد ولی من او را بیش از زاکاری و الکس می‌بینم. آنها دوست‌های جدید پیدا کرده‌اند. با وجود این اگر توی خیابان همدیگر را ببینیم، برخوردشان خوب است. همیشه سلام می‌کنند.

دوست‌های دیگری هم دارم، ولی نه به خوبی کریستوفر و زک و الکس. مثلاً وقتی کوچک بودیم زک و الکس همیشه مرا به جشن تولدشان دعوت می‌کردند، اما جویلی و/تون و گیپ هیچ‌وقت دعوت نکردند. /ما یک بار دعوت کرد، ولی خیلی وقت است او را ندیده‌ام. و البته، همیشه به جشن تولد کریستوفر می‌روم. شاید این جشن تولدها را بیش از حد بزرگ کرده‌ام.

1. Bridge Port

2. Conneticut

3. North River Heights

4. Manhattan

چطور به دنیا آمدم

خیلی دوست دارم مادرم داستان به دنیا آمدنم را تعریف کند چون مرا می‌خنداند. مثل یک جوک بامزه نیست، ولی وقتی مادرم آن را تعریف می‌کند، من وویا غش‌غش می‌خندیم. وقتی که در شکم مادرم بودم، هیچ‌کس نمی‌دانست که این شکلی به دنیا می‌آیم. مادرم ویا را چهار سال قبل از من به دنیا آورده بود، و می‌گفت مثل "قدم زدن توی پارک" بود، یعنی نیازی به هیچ آزمایش خاصی نبود. دو ماه قبل از به دنیا آمدن من، دکترها احساس کردند که صورتم مشکل دارد، ولی فکر نمی‌کردند مسئله‌ی بغرنجی باشد. به پدرم گفتند که شکافی در سق دهان و نیز مسائل جزئی دیگری وجود دارد. آنها آن

را "ناهنجاری‌های جزئی" نامیدند.

شبی که به دنیا آمدم دو پرستار در اتاق زایمان بودند. یکی از آنها خیلی مهربان و شیرین بود. مادرم گفت دیگری اصلاً به نظر مهربان و خوب نمی‌آمد. بازوهای بزرگی داشت و قسمت بامزه‌اش این است که تمام مدت بادگلو می‌زد. مثلاً برای مادرم تکه‌های یخ می‌آورد و بعد بادگلو می‌زد. فشار خون مادرم را اندازه می‌گرفت و بعد بادگلو می‌زد. مادرم گفت باور کردنی نبود چون حتی عذرخواهی نمی‌کرد.

آن شب نوبت کار دکتر مادرم نبود، بنابراین یک دکتر جوان من را به دنیا آورد. پدرم اسم دکتر را دوگی گذاشته بود که انگار شخصیت یکی از برنامه‌های قدیمی تلویزیون بود (واقعاً او را دوگی صدا نمی‌کردند). مادرم می‌گوید با وجود اینکه همه در اتاق یک‌جوری بدعنع بودند، پدرم تمام شب مادرم را خنداند.

مادر گفت که وقتی من به دنیا آمدم همه در اتاق ساکت شدند. مادرم حتی نتوانست نیم‌نگاهی به من بیندازد، چون خانم پرستار مهربان فوراً مرا از اتاق خارج کرد. پدرم آن‌قدر با عجله به دنبال او رفت که دوربین از دستش افتاد و یک میلیون تکه شد. بعد مادر خیلی ناراحت شد و سعی کرد از

تخت خارج شود و ببیند که کجا می‌روند، اما پرستار باددرکن بازوهای گنده‌اش را روی مادرم گذاشت و او را نگه داشت تا از تخت خارج نشود. عملاً می‌جنگیدند، چون مادر هیستریک شده بود و پرستار فریاد می‌زد که آرام باشد، و هر دو با هم دکتر را صدا می‌زدند. ولی حدس بزنید چه شده بود؟ دکتر روی زمین غش کرده بود! پرستار که دید دکتر غش کرده، با پا او را هل می‌داد تا به هوش آید و تمام مدت فریاد می‌زد: «چه دکتری هستی؟ چه دکتری هستی؟ بلند شو! بلند شو!» و ناگهان بزرگ‌ترین، بلندترین و بدبوترین بادگلوئی تاریخ را زد. مادر فکر می‌کند که بالاخره بادگلوئی او بود که دکتر را به هوش آورد. وقتی مادر این داستان را تعریف می‌کند، اداها و صداها را هم تقلید می‌کند و واقعاً بامزه می‌شود!

مادر می‌گوید معلوم شد زنی که بادگلو می‌زد، زن بسیار مهربانی بود. تمام مدت در کنار مادر ماند، حتی بعد از اینکه پدر برگشت و دکترها به او گفته بودند که من چقدر مریض بودم. مادر دقیقاً به خاطر می‌آورد که وقتی دکتر به او گفت که احتمالاً تا صبح زنده نمی‌مانم، پرستار در گوشش چه گفت: «هرآنچه که از خدا به وجود آید بر جهان غلبه می‌کند.» و روز بعد، بعد از اینکه شب را گذراندم، همان پرستار بود که دست مادرم را در

چطور به دنیا آمدم

دست گرفت و او را برای اولین بار برای دیدن من آورد.
مادر می گوید که تا آن موقع همه چیز را به او گفته بودند. و
خودش را آماده کرده بود تا مرا ببیند. ولی می گوید وقتی برای
اولین بار به صورت درهم فشرده‌ی من نگاه کرد، فقط توانست
چشم‌های زیبایم را ببیند.
راستی مادرم زن زیبایی است. پدرم خوش قیافه است. و یا
هم زیباست. چنانچه خواستید بدانید.

خانه‌ی کریستوفر

وقتی سه سال پیش کریستوفر از اینجا رفت واقعاً تنها شدم. آن موقع هفت سال داشتیم. ما ساعت‌ها به بازی با شخصیت‌های جنگ ستارگان می‌پرداختیم و با شمشیرهای جنگ ستارگان می‌جنگیدیم. دلم برای اینها تنگ شده است.

بهار گذشته به خانه‌ی کریستوفر در بریج‌پورت رفتیم. من و کریستوفر توی آشپزخانه دنبال ساندویچ می‌گشتیم، و شنیدم مادرم با لیزا/مادر کریستوفر حرف می‌زد و می‌گفت که من پاییز به مدرسه می‌روم.

گفتم: «درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»